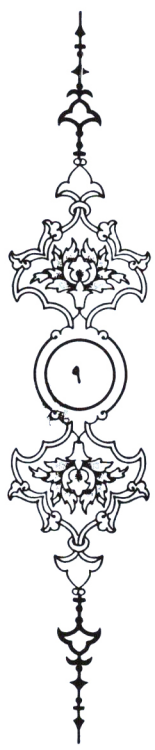


کشتی پهلو گرفته

نوشته سید مهدی شجاعی



رورگار عریبی است دحترم! دیا ار آن عریب ترا
 این چه دیبایی است که دحتر رسول خدا را در حویش تا
 نمی آورد؟
 این چه رورگاری است که «رار آفریش رن» را در خود تحمل
 نمی کند؟
 این چه عالمی است که دُرَدانهٔ خدا را ار حویش می راند؟
 رورگار عریبی است دحترم دیا ار آن عریب تر
 آنجا حای تو بیست، دیا هرگر حای تو سوده است سیا دحترم،
 بیا، تو ار آعار هم دیبایی سودی تو ار بهشت آمده سودی، تو ار بهشت
 آمده سودی

آن رورها که مرادر حرا سا خدا حلوتی دوست داشتی سود،
 حرئیل، این قاصد میان عاشق و معشوق، این راسط میان عاصد و
 معبود، این مَلک حوب و پاک و صمیمی، ایس امین راره‌های مس و
 پیام‌های خداوند، پیام آورد که معبود، چهل شانه رور تو را می حواند،

یک حلوت مدام چهل روره ار تو می طلبد
و من که حان می سپردم به پیام‌های الهی و آتش اشتناقم رساله
می کشید بادمِ خداوندی، انگار خدا با همه سررگی اش ار آن من شده
باشد، نال درآوردم و حانم را در التهاب آن پیام عاشقانه گداختم
آری، حر خدا و حرئیل و شوی تو کسی چه می داست حر
یعنی چه؟ کسی چه می داند حلوت نا خدا یعنی چه؟

اما اما کسی بود در اس دنیا که بسیار دوستش می داشتیم —
خدا همیشه دوستش ندارد — دل سارکش را می تو استم نگران و
آروده حویش سیم
همان که در وقت بی‌پناهی پناهم شد و در وقت سگدستی،
گشایشم و در سرمای سورنده تکدی د دشمنان، تن پوش تصدیقم،
مادرت حدیحه

خدا هم نمی حواس او را دل نگران و مشوش سپید
در آن پیام شیرین، در آن دعوب رلال، آمده بود که ای چهل
رور مفارقت ار حدیحه را برایش پغام کم
و کردم، عمار، آن صحابی وفادار را گسیل کردم
«حان من حدیحه ادوری ام ار تو، به بواسطه کراهت و عداوت
و اندوه است، خدا تو را دوست دارد و من سر، خدا هر رور، سارها و
سارها، تو را به رح ملائکه حویش می کشد، به تو مساهات می کسد و
من سیر

این دیدار چهل روره من نا آفریدگار و صمماً فراق تو، هم
فرمان اوست این چهل شانه رور را تاب سیاور، آرام و قرار داشته
باش و درحانه را به روی هیچکس نگشای
من چهل افطار درحانه فاطمه ست اسد می گشایم تا وعده الهی
سر آید و دیدار تاره گردد»

پیام که به مادرت حدیحه رسید، اشک در چشمهایش حلقه رد و

آن حلقه بر در چشمها ماند تا من در شام چهلم، حلقه ار در برداشتم و
وقتی صدای دلشس حدیحه ار پشت پجره انتظار برآمد که
— کیست کونده دری که حر محمد (ص) شایسته کوفتن آن
نیست؟

گفتم

— محمدم

دخترم! شادی و شعفی که ار این دیدار در دل مادرت پدید آمد،
در چشمهایش درحششی آشکار می گرفت افطار آن شب ار بهشت
برایم به ار معان آمده بود، طرف‌های عروب حرئیل، آن ملک سارین
خداود، ناطهی در دست، آمد و کنارم نشست سلام حیات آفرین خدا
را به من رساند و گفت که افطار این آحرین رور دیدار را، محوب —
جَلَّ و عَلَا — ار بهشت برایت هدیه کرده است

در پی او میکائل و اسرافیل هم آمدند — خدا ارح و قرشان را
افزون کند — حرئیل ناطرفی که ار بهشت آورده بود، آب بردست‌هایم
می ریخت، میکائل شستشویشان می داد و اسرافیل نا حوله لطفی که
از بهشت همراهش کرده بودند، آب ار دستهایم می سترد
سین دحترم! — حان پدرت به فدایت — که همه مفدمات ولادت
تو قدم به قدم ار بهشت تکوین می یافت

این راهم بار بگویم که تو اولین کسی هستی که به بهشت وارد
می شوی تویی که بهشت را برای بهشتیان افتتاح می کی
این را اکنون که تو مهیای حروح ار این دیبای بی وفا می شوی
می گویم، این را اکنون که تو اسماء را صدا می کی که سیاید و
رخت‌های مرگ را برایت مهیا کند می گویم

این را اکنون که تو وصوی وفات می گیری می گویم، همیشه
گفته ام، در همه جا گفته ام که من ار فاطمه بوی بهشت را می شنوم
یک بار عاشه گفت چرا ایقدر فاطمه را می بوی؟ چرا ایقدر

